

بخش سی‌ام سفر شبانه در کویر

شب اول فوریه سرما بیداد می‌کرد و دمای هوا به منهای ۵ درجه رسید اما ساعت یک ظهر ۱۲ درجه شد. من مطمئن بودم که امروز سفر آغاز خواهد شد زیرا شترهای ما در جندق بودند و تا روز بعد مراجعت نمی‌کردند. معلوم نبود که از حوض حاجی رمضان کاروانی عبور کرده و در زندگی یکنواخت ما تنوعی حاصل کند. ما مانند سرنشینان یک کشتی به گل نشسته در انتظار کمک بودیم.

گروه ما مرکب از من، غلامحسین، آقامحمد و خدمتکار او بود. ناوانگ و یک الاغ هم با ما بودند. آنها در کنار بارهای خود اطراق کرده و در میان آنها محل محفوظ و مفروشی ساخته بودند. ما در داخل اطاق خرابه بودیم اما با گرم شدن هوا بیرون رفتیم. بادی از جهت شمال غرب می‌وزید. من پتو و زیرانداز خود را بیرون از خرابه پهن کرده و بورقه را مانند چادری به روی پایه دوربین عکاسی انداختم تا سایه‌ای ایجاد کند. در داخل چادر دراز کشیده و به خواندن رمان پرداختم. مانند آن بود که در تعطیلات تابستانی به سر می‌بردم. غلامحسین اطاق را نظافت کرده و آن را جارو کرد. سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود. من منظره اطراف را ترسیم کردم. کوه‌های حسینان در سمت شمال در هوای صاف به صورت خط تیره‌ای مشخص بودند. آقامحمد می‌گفت کوه جندق حتی در هوای صاف هم از وسط کویر دیده نمی‌شد. او علت آن را گود بودن سطح کویر نسبت به بیابان‌های اطراف می‌دانست.

آقامحمد اهل اردکان بود و فقط ۲۲ سال سن داشت. ۲۵ شتر کاروان متعلق به او بود. من چهره او را ترسیم کردم. او عمامه را چند بار دور سر پیچیده و انتهای آن را دور گردن چرخانده بود و ظاهر جالبی داشت. این توقف اجباری برای او خساراتی به بار می‌آورد. ۵۵ شتر کاروان ۳۵۰۰ تومان ارزش داشتند. قیمت کالاهای هر شتر حدود ۱۰۰ تومان بود که در مجموع ۵۵۰۰ تومان می‌شد. کاروان او از یزد تا جندق ۹ روز در راه بود. چند روز هم در راه استراحت کرده و اینک چند روز توقف اجباری داشتند. از یزد تا شاهرود ۲۵ منزل راه بود. روزانه ۳۰ تومان خرج خوراک شترها و حقوق ۷ ساربان همراه او بود. هرروز توقف به مخارج او اضافه کرده و از سود او می‌کاست. در این سفر کویری باید برای شترها کاه و پنبه‌دانه می‌خرید اما روزهای استراحت، شترها از خار بیابان تغذیه می‌کردند.

او می‌گفت که حرکت کاروان‌ها به صورت جدی از پنجم ماه مارس آغاز شده و ۲ ماه ادامه داشت. در این مدت حدود ۲۰۰ کاروان از دو طرف از کویر عبور می‌کرد. رفت و آمد کاروان‌ها در فصل تابستان زیاد نبود زیرا هوای منطقه بی‌اندازه گرم می‌شد و آبی وجود نداشت. آدم بی‌اندازه تشنه شده و هر ساعت آب طلب می‌کرد. شترها در تابستان می‌توانند ۳ روز بدون آب حرکت کنند و این رقم در زمستان ۶ روز است. او هم مانند سایرین عقیده داشت ۲ راهی را که من برای دیدن کویر انتخاب کرده بودم تنها راه‌های کاروان‌رو مسیر بودند. او از مسیر مستقیم توروت به طیس اطلاعی نداشت و سعی می‌کرد از مسیر بین توروت و خور هم عبور نکند زیرا آن مسیر حتی در هوای خوب هم خسته کننده بود. اگر شرایط مناسب نبود کاروان‌هائی که از خور به توروت می‌رفتند مسیر خود را از طریق جندق و حسینان یا پیستان تغییر می‌دادند. از حوض حاجرمضان مسیر مستقیمی تا خور وجود داشت که از کنار چاه‌های شور چاه، چاه نو، چاه دراز، زور، چاه داغر، سر گذر خریطه، حوض ۳ فرسخ، چاه گوکن، عباس آباد، شوراب و خور عبور می‌کرد. در این روز طولانی من تا شب از اطلاعات آقامحمد استفاده کردم. او و خدمتکارش مشغول پختن نان به روی یک ورقه فلزی نازک به روی آتش بودند و پس از پایان کار چند نان تازه به ما دادند. ما هم در عوض آنها را به داخل اطاق دعوت کرده و به آنها چای دادیم. صحبت از تجارب آنها بود و چیق دور می‌گشت. به زودی سایه‌ها طولانی شد و ما برای استراحت شبانه از هم جدا شدیم.

آن شب سرما به منهای ۷ درجه رسید. صبح روز بعد من به صدای زنگ کاروانی از خواب بیدار شدم. کاروان یزد بود که از جندق مراجعت می‌کرد. آنها قصد داشتند تا غروب استراحت کرده و پیش از بالا آمدن آفتاب از کویر عبور کنند. به این ترتیب آنها قسمت خطرناک جنوبی کویر را در روشنائی طی می‌کردند. این عمل بسیار مناسب بود و اگر سطح کویر هنوز لیز بود شترها می‌دیدند پای خود را کجا می‌گذارند. علی مراد هم با آنها بود. ۴ شتر او خورده و استراحت کرده بودند. به این ترتیب انبار آذوقه ما تکمیل شد و ما دارای چند مشک آب شدیم. حال کاروان من خوب بود. میرزا پاسخ نامه مرا داده و نوشته بود که یک روز دیگر در جندق خواهند ماند زیرا ما تأخیر زیادی داشتیم.

کاروان بزرگ یزد با اطراق در کنار حوضچه به شکوه محل افزود. بارها به صورت جفت منظم شده بودند تا هر ۲ لنگه بار یک شتر شود. شترها به ۶ گروه تقسیم شده و در وسط هر گروه کاه زیادی ریخته بودند. دیدن آنها هنگام غذا خوردن بسیار جالب بود. دیدن این کاروان در حال آمادگی برای حرکت به سمت شمال بسیار زیبا می‌نمود.

صبح هوا خوب بود اما قابل اطمینان به نظر نمی‌رسید. باد از شمال غرب می‌وزید و آسمان نیمه ابری بود اما ساعت یک به ابرها اضافه شد و آسمان تیره گشت. باد متوقف شد و دما افت کرد. همه در انتظار باران دیگری بودیم. با خود می‌گفتم ایکاش ما هم حرکت می‌کردیم. من در این ۳ روز توقف اجباری و یکنواخت، بردباری خود را از دست داده بوده و آرزو می‌کردم تغییراتی ایجاد گردد. ایکاش باران اجازه دهد ما از کویر عبور کنیم تا من موفق به دیدن آن شده و با خطرات آن آشنا گردم. تنها آرزوی من در آن شرایط هوای مناسب بود. اگر باران جدیدی می‌بارید شرایط از این هم بدتر می‌شد و این ۳ روز

هدر می‌رفت زیرا مجدداً باید تا خشک شدن کویر منتظر می‌شدیم. در آن شرایط تنها کاری که می‌شد انجام داد مطالعهٔ زندگی یک کاروان تجاری در اطراق بود. من آنها را فقط در طول راه در حرکت دیده بودم. حالا من هم عضوی از آن بوده و موفق می‌شدم در مدت ۳ روز ساعت به ساعت کارهای آنها را از نزدیک مطالعه کنم. آنها اکثر ساعات روز را صرف رسیدگی به شترها می‌کردند. به آنها کاه و پنبه‌دانه داده و حیوانات تمام روز مشغول خوردن بودند. چنین به نظر می‌رسید آنها می‌دانستند که چند روز از غذا خبری نخواهد بود. مردان پشت آنها را نگاه می‌کردند تا اگر زخمی بود مداوا کنند. پشت شترها برس می‌کشیدند و گرد و خاک بلند می‌شد. ساربانان حتی در کنار شترها می‌خوابیدند.



علی مراد بلند کویر و شترهایش

آنها تمام بعدازظهر را صرف پخت نان کرده و لباس‌ها و پاپوش‌های خود را وصله زدند. آنگاه دور آتش نشسته و مشغول صحبت، صرف چای و تنباکو شدند. لباس‌های خود را در آورده و شپش‌های آنها را بین ناخن‌های خود می‌کشتند. دائماً سری به اطاق ما زده، نشسته و سر خود را می‌خارانند و تعدادی از حشرات خود را به ما هدیه می‌کردند. آسمان هنوز ابری بود اما باران نمی‌بارید. تکلیف ما امشب مشخص می‌شد. اگر باران می‌بارید کاروان به یزد مراجعت می‌کرد وگرنه از کویر عبور کرده، به شاهرود می‌رفت. ساعت ۸ هوا اندکی باز شد و امید تازه‌ای ایجاد کرد. احساس می‌کردم علی مراد از قول خود پشیمان شده و در آرزوی بارش باران بود. او در مورد هوای شتری صحبت می‌کرد که شترها در آرزوی باران بودند زیرا می‌دانستند در هوای خوب باید کار کنند. او تمام شب گذشته را به پشت یک شتر خوابیده و هنگام رسیدن به جندق بیدار شده بود. اما امروز او پیشاپیش کاروان پیاده حرکت می‌کرد. شب هوا بازتر شد و علی‌مراد از من خواست استراحت کنم زیرا چند ساعت پیش از

طلوع حرکت آغاز می‌شد. من نوشت‌افزار و نقشه‌ها را در یک کیف چرمی نهادم تا دم دست باشند. ما تمام روز بعد تا غروب را شترسواری خواهیم کرد. آنگاه اندکی استراحت می‌کنیم تا حیوانات غذائی بخورند سپس تمام شب را به حرکت ادامه می‌دهیم تا از کویر خارج شویم. به این ترتیب زمانی برای خواب نخواهد بود. این سفر برای مردان به هیچ وجه ناراحت‌کننده نبود زیرا آنها به خوابیدن پشت شتر عادت داشتند اما من باید بیدار می‌ماندم و تمام مدت زیر نور ماه یا خورشید اطراف را نگاه کرده و یادداشت برداری می‌نمودم. اگرچه من خود را آماده احساس می‌کردم اما بهتر بود قدری استراحت کنم.

هنگام شب جنب و جوشی در کاروان یزد افتاد و آنها خود را برای حرکت آماده کردند. از ساعت ۷ اطراق آنها ساکت شد. سپس گاهی صدای شتر یا زنگی به گوش می‌رسید. من آن شب با لباس خوابیده و خود را در بالاپوش پیچیدم.

ساعت ۴ صبح جنب و جوش آغاز شد و ساعت ۵ آماده حرکت بودیم. مدت یک ربع برای آماده شدن کاروان یزد منتظر شدیم. همه جا تاریک و ماه پشت ابرها بود اما ستاره‌هایی در آسمان دیده می‌شد. شب آرامی بود. مردان شترها را زیر نور آتش بار کردند. سایه شترها دیدنی بود. فقط صدای زنگ شترها و جرقه‌های آتش به گوش می‌رسید. چیزی برای گفتن نداشتیم و مردان همه وظایف خود را بلد بودند. آنها می‌دانستند کدام بار باید به پشت کدام شتر نهاده شود. گاهی ساربانان به شتری فرمان می‌داد.

هوا خوب و مطبوع ولی اندکی سرد بود. آسمان باز بود اما ماه دیده نمی‌شد. مردان پس از پایان کار تمامی بوته‌های اضافی را در آتش ریختند. شعله بزرگ و زیبایی آن محوطه حوض حاجی‌رمضان را که ما به مدت ۴ روز در آن اقامت کرده بودیم روشن کرد، ۴ روزی که صبر و بردباری مرا به امتحان گرفته بود.

حرکت در تاریکی شب آغاز شد. من پشت شتری نشستم. بهتر بود تا شرایط مناسب و زمین سخت بود شترسواری کنم. صدای زنگ کاروان بلند شد و پس از مدتی تپه‌های اطراق در تاریکی شب ناپدید شدند. کاروان بزرگ یزد مانند قطار تیره‌ای در مقابل من بود. من پیشاپیش شترهای علی مراد حرکت می‌کردم. زیر نور سیگار قطب‌نما را خوانده و زمان را یادداشت می‌کردم. مسیر دیده نمی‌شد اما شترها راه خود را به درستی طی می‌کردند. این عمل به شتر اول هر قطار بستگی داشت و سایر شترها پشت سر او حرکت می‌کردند. هیچ چیز دیده نمی‌شد. من از جنس مسیر و شرایط اطراف بی‌خبر بودم. احساس می‌کردم شتر خوب و مطمئنی داشتم. تکان‌های خود را با قدم‌های او تنظیم کردم. ما مستقیماً در جهت ستاره قطبی پیش می‌رفتیم.

ساعت ۶ تپه‌های سمت شرق اندکی روشن شده و رفته رفته سایه‌ها پدیدار شدند. حالا کاروان مقابل من قابل تشخیص بود و جزئیات سایه‌های تو در تو مشخص شد. ستاره‌ها کم سو شده و رنگ‌ها متمایز گشتند. مسیر در بیابان بی‌آب و علف از چند راه خودجوش موازی هم تشکیل می‌شد. لکه‌های تیره‌ای وجود داشت که نمایانگر رطوبت بیشتر آنها بود. اولین شعاع خورشید از پشت تپه‌های شرق ظاهر شد و آفتاب نور خود را به این دورنما ارزانی داشت. سایه شترها طولانی شد. احساس می‌کردم صدای زنگ کاروان هم بلندتر شده بود.

پس از یک ساعت و نیم علی‌مراد که پیشاپیش ما جلوی قطار حرکت می‌کرد به پشت خود نگاه کرد و گفت که یک فرسنگ از راه را طی کرده و ۲۹ فرسنگ باقی بود. از کنار منطقه‌ای با ارتفاع کم در سمت راست به نام بند بالا حسن عبور کردیم. کاروان‌هایی که از شمال می‌آیند با رسیدن به این محل خوشحال می‌شوند زیرا قسمت خطرناک مسیر را پشت سر گذاشته‌اند.

خورشید زرد و سرخ از پشت تپه‌ها بالا آمد. بسته‌های سفید کالا پشت شترهای زرد و قهوه‌ای قابل تشخیص شدند. چند لنگه بار که محتوی حنا بود سرخ رنگ شده بودند. ما تنها موجودات زنده کویر بودیم. بر بالای کوه‌های منطقه حسینان در شمال ابرهائی مشاهده می‌شد. کوه‌ها ریز بوده و قابل تشخیص نبودند. مسیر هنوز صاف و یکدست نشده بود. از کنار چند مسیل خشک که از جریان آب‌های جنوبی پدید آمده بود عبور کردیم. آب باران بیش از این پیشروی نمی‌کرد مگر آنکه باران شدید باشد. خط افق شمال نسبت به جهت حرکت کاروان بالا و پائین می‌رفت. شیب مسیر قابل تشخیص نبود.

حالا خورشید کاملاً بالا آمده و بالای افق بود. همین تابش اندک کافی بود تا احساس گرما کنم. ساعت ۷ دمای هوا به منهای ۲ و نیم درجه رسید. بادی نمی‌وزید و آسمان تقریباً صاف بود. روز خوبی بود و شرایط برای یک سفر خوب مهیا بود. نوک سایه‌ها تیز به نظر می‌رسید و اندازه آنها رفته‌رفته کوتاهتر می‌شد.

هنوز به حاشیه کویر نرسیده بودیم. مقداری آب در ته مسیلی جمع شده بود که شیرین و قابل شرب بود. در حد فاصل بیابان و کویر حرکت می‌کردیم. از کنار چاله‌های متعددی که عمق زیادی نداشتند عبور کردیم. تیغه‌هایی بین آنها پدید آمده بود اما علت آن برای من معلوم نبود. شاید چین‌هایی باشند که زمین سخت تبدیل به کویر می‌شد.

یک ساعت از طلوع آفتاب گذشت. هوا مطبوع و سایه‌ها کوتاه شد. سایه قطار مقابل من مانند نیم‌دایره‌ای به نظر می‌رسید. از اینکه آفتاب را در پشت خود داشتیم راضی بودم اما در مسیر تورت تا خور آفتاب در مقابل ما بوده و دید مرا کور خواهد کرد. کوه‌های سمت شرق خط تیره‌ای به وجود آورده بودند. هر لحظه به کویر نزدیکتر می‌شدیم. زمین قهوه‌ای تیره به رنگ خاکستری روشن تغییر رنگ داد و سطح آن مواج به نظر می‌رسید. محیط بی‌اندازه شبیه کویر نمک سایدام^۱ و مناطق بی‌آب و علف آن بود. در آن کویر هم فقط چند مسیر برای حرکت وجود داشت.

حالا مسیر کاملاً مشخص بود. معلوم بود که کاروان‌های متعددی از آن عبور کرده بودند. ده‌ها مسیر به موازات هم قرار داشت و حتی باران اخیر هم قادر به از بین بردن آنها نبود. آقامحمد نشسته بر الاغ خود پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. به زودی او باید فکری برای الاغ خود می‌کرد. مسیر هنوز سخت و قابل اطمینان بود. ۲ فرسنگی که تا کویر فاصله داشتیم هنوز به پایان نرسیده بود.

زمین مانند سطح یک دریاچه منجمد صاف و یک دست بوده و قسمت‌هایی از آن مانند جاده آسفالته بود. من میان ۲ کوهان شتر جای راحتی داشتم. شترهای ماده بهتر از شترهای ۱. Tsajdam یا حوضچه قایدام در تبت در غرب چین به مساحت ۱۲۰ هزار کیلومتر مربع که حدود یک سوم آن کویر نمک می‌باشد. نمکزاری باقی‌مانده از دریاچه نمک قاران در نزدیکی‌های آن قرار دارد.

نر حرکت می‌کنند. گاهی لایه نازکی از نمک روی زمین را پوشانده و ما را با شرایطی که در پیش داشتیم آشنا می‌کرد. مسیر مستقیم در این منطقه خالی از حیات و شبیه سطح ماه امتداد داشت. کاروان طویل در مقابل من بود و در پیچ‌های خفیف شترها مانند واگن‌های یک قطار به نظر می‌رسیدند.



آقا محمد کاروانسالار

سیدی به همراه کاروان بود. روز گذشته من از او خواستم مدل من شده و چهره او را ترسیم کنم اما او قبول نکرد زیرا با اعتقادات مذهبی او همخوانی نداشت. هنگام طلوع او که تنها فرد کاروان یزد بود که سواره حرکت می‌کرد برای ادای فریضة دینی توقف کرد. ساربان‌های قطارهای کاروان یزد پیشاپیش قطار خود پیاده حرکت کرده و هر از گاهی از بارها بازدید می‌کردند. کوچکترین تغییر جهت در جلوی کاروان در تمامی آن تأثیر می‌گذاشت و کاروان مانند شلاقی پیچ می‌خورد. کافی بود آقامحمد برای روشن کردن چپق خود توقف کوتاهی می‌کرد تا تمامی کاروان متوقف شود.

کوه‌های جندق به زحمت دیده می‌شدند اما کوه‌های سمت شمال واضح‌تر شده بودند. به منطقه ۲ فرسخ رسیدیم. کویر از اینجا آغاز گشت و مسیر سخت تبدیل به شن و گل شد. زمانی که هنوز دنباله کاروان وارد کویر نشده بود از سرعت پیشروی به اندازه مشخصی کاسته شد. هنوز اندکی در گل سنگین و فشرده پیشروی نکرده بودیم که شتر من زمین خورد. این اولین شتری بود که لیز خورده و افتاد. شتر به زحمت خود را به روی ۴ زانو نشانده. من هنوز بر پشت حیوان بودم. علی مراد گفت که قسمت خطرناک مسیر آغاز شده بود. ارتفاع در حوض حاجی رمضان ۷۷۹ متر و در این محل ۷۵۸ متر بود.

زمین از گل زرد رنگی تشکیل می‌شد و ریزتر از دانه‌های شن آن وجود نداشت. در

سطح بسیار لیز آن که حتی از صابون هم لیزتر بود حفره‌هایی وجود داشت. این حفره‌ها نکته مثبتی داشتند و شترها می‌توانستند اندکی تعادل خود را حفظ کنند.

صدای زنگ کاروان آهنگ خاص خود را از دست داد و حرکت بی‌اندازه آهسته شد. ساربان‌های پیشاپیش کاروان حرکت کرده و مسیر را امتحان می‌نمود. من هم از شتر به زیر آمدم تا مجدداً زمین نخورم. حرکت مانند جاده‌های معمولی نبود تا اطراف را نگاه کرده و یادداشت برداری کنم. من تمامی تمرکز خود را صرف قدم‌هایم می‌کردم تا در حفره‌های ایجاد شده از حرکت شترها پا نگذارم. مسیری در کار نبود و باران آن را از بین برده بود. بعضی نقاط سیاه رنگ بودند که از رطوبت گل خبر می‌داد. بین آنها محل‌هایی به رنگ زرد کثیف بود که لایه‌ای از شن خشک به ضخامت پوست پرتقال، سطح آنها را می‌پوشاند اما این مناطق هم لیز بودند زیرا زیر لایه فوقانی خشک آن یک لایه گلی وجود داشت. مسیر حرکت ما زودتر از سایر قسمت‌ها خشک می‌شد و اطراف مسیر که پست‌تر بود گل لیزی داشت حتی اگر سطح آن خشک به نظر می‌رسید. راه بین جندق و حسینان از کم عرض‌ترین قسمت کویر عبور می‌کند.

در افق شمال، خط تیره‌ای با برجستگی‌های کوچکی دیده می‌شد اما کوه‌ها به وضوح مشخص نبودند. در محلی مدفوع شتر زیادی وجود داشت و پیدا بود که کاروان‌هایی در آن اطراق کرده بودند. این محل بارانداز سر نمک نام داشت و ابتدای منطقه نمکی کویر بود. ما بدون آن که احساس کنیم وارد نم‌کاری شدیم که روی آن را لایه نازکی از گل پوشانده بود. منطقه خطرناکی بود. احتمال آن می‌رفت که پای شتر در لایه ۱۰ سانتیمتری نمک فرو رفته، بشکند و حیوان افتاده و در باتلاق فرو رود. به گفته علی مراد زیر لایه نمک، باتلاقی به عمق یک متر وجود داشت. در این محوطه حفره‌هایی در سطح نمک پدید آمده بود که شترها در آنها پای نمی‌گذاشتند.

آقامحمد بدون وجود مسیر همچنان در نم‌کار به سمت مقصد پیشروی می‌کرد. در بارانداز سر نمک محلی برای استراحت کاروان‌های جنوب‌رو وجود داشت که از جنس نمک سخت بود. در محل اطراق کاروان‌ها روی لایه نمک آب جمع شده بود. معمولاً در فصل زمستان تمامی این منطقه زیر لایه‌ای از آب به عمق یک فوت قرار می‌گرفت اما امسال با کمبود بارندگی قسمت‌هایی از آن خشک بود. حتی اگر آب به روی نمک باشد کاروان‌ها قادر به پیشروی می‌باشند. عرض منطقه نم‌کار حدود ۲ فرسنگ بود.

سطح نم‌کار تابستان‌ها کاملاً خشک و سخت است اما در زیر آن آب وجود دارد. سطح نمک مانند یخ، صاف اما لیز نبود. اینجا و آنجا مناطقی وجود داشت که آب زرد رنگی روی نمک را می‌پوشاند. در حفره‌هایی که در سطح نم‌کار پدید آمده و به لایه گل می‌رسید آب زلالی جمع شده بود. هیچ راهی به چشم نمی‌خورد. معمولاً باران‌های زمستانی مسیر را در این نم‌کار کاملاً از بین می‌برند اما پیدا کردن آن کار مشکلی نبود و بازمانده استخوان شترها علائم خوبی بودند.

حرکت به روی نمک خوب بود و اصلاً لیز نبود. آفتاب از وسط آسمان عبور کرده و سایه‌ها تغییر جهت دادند. ساعت یک دمای هوا ۱۱ و نیم درجه شد. نسیم خنکی از شمال غرب می‌وزید اما آسمان را ابری کرده بود. شاید باران آغاز می‌شد. احساس می‌کردم

که در دریائی در آرزوی رسیدن به ساحل بودم. به منطقه‌ای رسیدیم که آبی به روی لایه فوقانی نبود اما زیر لایه نمک آب وجود داشت. من از نمک و لایه گل زیر آن نمونه‌برداری کردم. جنس نمک پوک بود. در جهت شمال غرب، کوه زرد و سرخ رنگی پدیدار شد که کوه چاه شیرین نام داشت. مسیری به سمت سمنان و محلمان می‌رفت.

از قسمت نمکی کویر عبور کرده و به منطقه گلی رسیدیم. محل اطراق کاروانی دیده شد و مطمئن شدم که مسیر را درست آمده بودیم. کاروان یزد توقف کرد و بارها از پشت شترها برداشته شد. غذای حیوانات را جلوی آنها ریختند. ما هم توقف کرده و استراحت کردیم. با خوردن نان و چای پیش از طلوع آفتاب و پس از ۹ ساعت حرکت همه گرسنه بودیم. در پاسخ سؤال من که چه مدت استراحت می‌کنیم گفته شد به اندازه‌ای که شترها سیر بخورند اما اگر هوا خراب شود حرکت خواهیم کرد. فعلاً ابرها پراکنده بوده و خطری ما را تهدید نمی‌کرد. ارتفاع محل ۷۲۲ متر بود.

پایه دوربین و بورقه را برپا کردم تا سایه‌ای ایجاد شود. غلامحسین بساط چای را فراهم کرد و چند تخم مرغ سفت و مرغ سردی را پیش آورد. شدیداً مایل بودم پس از صرف غذا ساعتی بخوابم اما فرصت نبود. در عوض مشغول ترسیم و یادداشت برداری شدم. حالا با کشتی خود در وسط دریا لنگر انداخته بودیم. صدای آرواره شترها در سکوت مطلق شنیده می‌شد. کویر پهناور و مغرور اما مرده در تمامی جهات گسترده بود. در سمت جنوب، سطح نمک مانند دریاچه‌ای به نظر می‌رسید و اسکلت شترها مانند لکه‌های تیره‌ای به چشم می‌خورد. با وجود فاصله زیاد اندازه آنها واقعی نبود. در محلی هر می از سنگ ساخته شده بود تا علامتی برای مسافری کویری باشد. به علت انعکاس نور آفتاب و تبخیر آب سطح کویر کوه‌های شمالی قابل رؤیت نبودند.

مردان پس از ریختن آخرین کیسه‌های کاه در مقابل شترها در سایه آنها به روی بارها به خواب رفتند تا رطوبت زمین آنها را خیس نکند. ساعت‌ها به سرعت سپری شده و غروب نزدیک شد. پس از خاتمه ترسیم تکیه دادم تا قدری استراحت کنم. مردان بیدار شده و مشغول بارگیری شدند. ما هم شترهای خود را بار کردیم و من فرصت استراحت نیافتم. آقامحمد در ساعات پایانی روز بسم‌الله بلندی گفت و کاروان با صدای زنگ خود در جهت ستاره قطبی حرکت کرد.

چند فرسنگ مسیر مشکل در پیش داشتیم. من پیاده حرکت می‌کردم. ماه بالا آمده بود و من در نور آن قطب‌نما را خوانده و یادداشت‌برداری می‌کردم. مسیر لیز و حرکت سخت بود. سایه‌ها زیر نور ماه آدم را دو دل می‌کرد. به نظر می‌رسید حفره بزرگی جلوی من بود اما عمق آن مشخص نبود. با هر قدم لیز می‌خوردم. دائماً باید تعادل خود را حفظ می‌کردم اما مرتباً زمین می‌خوردم. گل سنگینی به زیر پوتین من چسبیده بود و حرکت را مشکل‌تر می‌کرد. کاروان در مقابل من مانند زنجیر سیاهی بود. گاهی صدای فریادی شنیده می‌شد و خبر از افتادن شتری می‌داد. کاروان توقف می‌کرد و مردان به کمک حیوان می‌شتافتند. در این فاصله من فرصت می‌کردم تا یادداشت‌های خود را کامل کنم. سعی می‌کردم در جلوی کاروان حرکت کنم اما دائماً خود را در آخر قطار می‌یافتم. من رد پای

شترها را دنبال می‌کردم زیرا آنها به علت مشخصات پای شترها کمتر لیز بودند. پس از طی یک و نیم فرسنگ به محلی به نام بارانداز بلوچ رسیدیم و سطح گلی کویر خاکستری رنگ شد. ساعت ۹ برای مطالعات هواشناسی اندکی توقف کردم. آسمان صاف و دمای هوا حدود ۳ درجه بود. ارتفاع محل ۶۸۵ متر بود و ما در پست‌ترین نقطه کویر بودیم. هر کدام از محل‌ها نامی داشت که به جز تقسیم مسیر و پی‌بردن به فاصله تا مقصد استفاده دیگری نداشتند. پس از عبور از دولاشی به کنا عمر، کنا عثمان و دوبه لردکی رسیدیم. رنگ محل در هرکدام از آنها متفاوت بود و از زرد به سیاه و سفید تبدیل می‌شد. از پیادروی خسته شدم و به پشت شتر نشستم. برای محافظت خود از باد شمال‌شرقی خود را درون پتوئی پیچیدم. ۵ ساعت در زیر نور ماه به این ترتیب گذشت. بسیار خواب آلود بودم اما وزش باد مرا بیدار نگه می‌داشت. پشت سر هم سیگار روشن می‌کردم. هر قطار از ۷ شتر تشکیل شده و توسط یک ساربان هدایت می‌شد. شتر آخر هر قطار یک زنگوله داشت و با صدای آن ساربان می‌دانست که کاروان در حرکت بود. اگر صدا خاموش می‌شد نشانه آن بود که طناب شتری افتاده و حیوان توقف کرده بود. شب بسیار طولی بود و همه خسته به نظر می‌رسیدند. ساربان‌ها در حال حرکت، گردن شتر را خم کرده و مانند پله‌ای خود را به گردن حیوان می‌رساندند. آنگاه شتر با بالا بردن سر خود آنها را به پشت خود می‌انداخت. آنها با شکم به روی بار دراز کشیده و به زودی به خواب می‌رفتند. حالا همه سواره حرکت کرده، بر پشت شترها خواب بودند و این از حالت تکان‌های آنها پیدا بود.

همه به جز اقامحمد که نشسته بر الاغ پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد خواب بودند. من سوار آخرین شتر کاروان بودم. فقط صدای زنگوله‌ها به گوش می‌رسید. ناگهان سکوت شد و شتر من ایستاد. از ابتدای کاروان صدائی به گوش رسید. یکی از شترهای اول یک قطار توقف کرده و ساربان که خواب بود متوجه نشده بود. تمامی شترهای پس از او توقف کرده بودند. ما می‌توانستیم مدت‌ها در این حالت باشیم بدون آنکه کسی متوجه شود. من بیدار بودم و با صدای بلند فریاد زدم و ساربان از خواب بیدار شد. پس از لحظه‌ای صدای زنگ آن قطار بلند شد و صدا تا قطار آخر سرایت کرد. بالاخره نوبت به شتر من که آخرین شتر کاروان بود رسید. حالا صدای زنگ کاروان معمولی شد و حرکت به سمت ستاره قطبی ادامه یافت. احساس می‌شد کاروانی از روبرو می‌آمد اما صدای زنگ کاروان ما بود.

ساعات شب به آهستگی سپری شدند. باد سرد همچنان می‌وزید. سایه‌های شترها طولانی‌تر شده و ماه در افق به غروب خود نزدیک می‌شد. در توقفی دیگر ساربانی به خواب رفته بود و حتی با فریاد من هم از خواب بیدار نشد. من از شتر خود به‌زیر آمدم تا اندکی پیاده روی کرده و گرم شوم. در توقف بعد مجدداً پشت شتر نشستم و مبارزه با خوابیدن ادامه‌یافت. گاهی چرتی می‌زدم اما پیش از افتادن از پشت‌شتر از خواب‌بیدار می‌شدم. سایه‌ها طولانی‌تر و کویر تاریک شد. من شدیداً خسته بودم و کمرم درد می‌کرد. آتشی در ابتدای کاروان نظر مرا جلب کرد. دو ساربان آتشی روشن کرده بودند تا خود را گرم کنند. مردان همه از شترها به زیر آمده به سمت آتش رفتند. وقتی به آتش رسیدیم از

غلامحسین خواستم مقداری بوته بریزد. آنگاه نشسته و مشغول صحبت شدیم. چون شتر اول توقف نکرده بود کاروان به راه خود ادامه داد. ما مدت طولانی در کنار آتش نبودیم و مردان یکی پس از دیگری به قطارهای خود مراجعت کردند. من پس از مدتی رد پای کاروان را گرفته، در جهت صدای زنگوله‌ها پیش رفته و به کاروان رسیدم. از غلامحسین خواستم پوستین و چکمه‌های روسی مرا پیدا کند. حالا در مقابل سرما مجهز شده و به پشت شتر نشستم.

مسیر خوب بود و شترها لیز نمی‌خوردند. از محلی به نام حوض آقا که سابقاً آبگیری بود تا مسافرین کویر آب شیرینی داشته باشند گذشتیم. امسال اهالی حسینان سعی کرده بودند آبگیر را مجدداً راه‌اندازی کنند اما موفق نشدند. یک کمر بند تیره در سمت راست مسیر بود که به نام کاشیا خوانده می‌شد. سطح کویر مانند جاده آسفالته سخت و مسطح بود. سرعت زنگ کاروان سریع‌تر شد. با شدت گرفتن تکان‌های شتر حرکت بسیار آزاردهنده بود. ماه غروب کرد و همه جا تاریک شد، حتی ستاره قطبی هم دیده نمی‌شد. نور هیچ ستاره‌ای از میان ابرها نفوذ نمی‌کرد. احتمال داشت هوا خراب شود. باد خراسان که معمولاً با خود باران داشت از شمال شرق می‌وزید. من حتی دست خود را نمی‌دیدم. از جهت حرکت کاملاً بی‌اطلاع بودم. به پشت شتر نشسته، تکان‌تکان می‌خوردم و به صدای زنگ کاروان گوش می‌دادم. صدای برخورد باد به شترها و پتو به گوش می‌رسید. کسی صحبت نمی‌کرد. فاصله بین مردان زیادتر شده بود. احساس می‌کردم همه بیدار بوده و پیاده حرکت می‌کردند. باید پیش از آغاز باران از کویر خارج می‌شدیم. به سرعت حرکت اضافه شد. ساعات یکی پس از دیگری سپری می‌شد.

به نظر می‌رسید این شب طولانی پایانی نداشت. شاید بتوان با بی‌خوابی برای یک شب مقابله کرد اما سرما، باد و تاریکی کاسه صبر مرا لبریز کرده بود. دائماً سیگار روشنی در دست داشتم تا در نور آن ساعت و قطب‌نما را ببینم. برای یادداشت اشکالی وجود نداشت زیرا سیستمی ابداع کرده بودم که حتی با چشمان بسته هم می‌توانستم یادداشت‌برداری کنم. تنها اشکال این سیستم احتیاج آن به ورق‌های فراوان بود. ساعت ۴ شد. دیروز تا ساعت ۵ و نیم هوا تاریک بود. شروع به سوت زدن کردم تا گذشت زمان سریع‌تر شود اما دفعه بعد که ساعت را نگاه کردم فقط ۵ دقیقه گذشته بود.